

به خاطر مشتی خاک گذاری بر فلسطین

حمید دباشی

ای دوست بیا تا غم دنیا نخوریم
وین یک دم عمر را غنیمت شمیریم
فردا که از این دیر فنا در گذریم
با هفت هزار سالگان سر به سریم
عمر خیام

ادوارد سعید که دوستی عزیز و چندین ساله بود و رفیقی بلندمایه در تمام عمر، ساعت ۶:۴۵ صبح پنجشنبه ۲۵ سپتامبر ۲۰۰۳ چشم از جهان فرو بست. پس از مراسم سوگواری در کلیسای ریورساید در روز دوشنبه ۲۹ سپتامبر ۲۰۰۳، جنازه‌اش سوزانده شده و خاکستر او را بیوه‌اش، مریم سعید، به لبنان برد و در گورستان دوستان کویکر در روستای برومانا در منطقه‌ی مثن کوهستان لبنان به خاک سپرد. ادوارد سعید روز جمعه ۱ نوامبر ۱۹۳۵ پیش از اشغال استعماری سرزمین مادری‌اش در بیت‌المقدس به دنیا آمد.

روز دوشنبه ۲۳ فوریه ۲۰۰۴، من به فلسطین پرواز کردم و در فرودگاه بن‌گوریون فرود آمدم. سفر من به فلسطین بخشی از یک کار گروهی بود برای بردن نسخه‌ای مفصل از جشنواره‌ی فیلم فلسطینی با عنوان «رؤیاهایی یک ملت» به چهار شهر فلسطینی بیت‌المقدس، رام‌الله، ناصریه و شهر غزه که ابتدا در ژانویه ۲۰۰۳ آن را در نیویورک سازمان داده بودیم. جشنواره‌ی افتتاحیه‌ی ما در دانشگاه کلمبیا موفقیتی چشمگیر داشت. ما بیش از پنجاه فیلم بلند، کوتاه و مستند را که توسط فیلم‌سازان فلسطینی در خود فلسطین یا دربارهی فلسطین ساخته شده بودند اکران کردیم. ادوارد سعید سخنران افتتاحیه‌ی جشنواره در آمفی‌تئاتر شلوخ لرنر حال دانشگاه کلمبیا بود. حاضران از سراسر شهر، ایالت، کشور و بعضی حتی از کانادا آمده بودند. مدتی بعد، جشنواره برای خود صاحب حیاتی شده و سفرهای‌اش در داخل آمریکا آغاز شد و پس از آن به اروپا و شمال آفریقا و سایر نقاط جهان عرب رفت. اما گروه کوچک ما به این نتیجه رسید که باید این جشنواره را به فلسطین ببریم. یک سازمان فرهنگی فلسطینی به نام بیوس که مقرش در بیت‌المقدس شرقی است، موافقت کرد که میزان جشنواره‌ی ما باشد. پرواز من از کپنهاک بود که در آن جا برای مروری بر کتاب‌ام درباره‌ی سینمای ایران میهمان سینماتک دامارک بودم. من از طریق زوریخ به فلسطین پرواز کردم و در فرودگاه بن‌گوریون به زمین نشستم.

دوستان فلسطینی‌ام نتوانسته بودند مرا از فرودگاه سوار کنند چون پروازم ساعت ۱ صبح به زمین نشسته بود و همه‌ی آن‌ها داخل رام‌الله محبوس شده بودند. (در طول کرم که اکنون تقریباً تماماً داخل یک دیوار هراس‌ناک محصور شده است، ارتش اسرائیل فلسطینیان را از ساعت شش بعد از ظهر حبس می‌کند). اما آن‌ها ترتیبی داده بودند که یک راننده‌ی تاکسی فلسطینی از بیت‌المقدس شرقی به فرودگاه بیاید و مرا به هتل‌ام ببرد. هتل کریسمس که قرار بود در آن سکونت کنم، در حاشیه‌ی خیابان صلاح‌الدین در بیت‌المقدس شرقی است و یک ساعت تا فرودگاه بن‌گوریون فاصله دارد.

عبور از قسمت بازرسی بن‌گوریون ۲ ساعت طول کشید. وقتی که از آخرین سالن بازجویی خارج شدم، یک راننده تاکسی فلسطینی منتظرم بود با تکه‌ای کاغذ که نام‌ام را روی آن نوشته بود. به او نزدیک شدم. به سرعت چشم در چشم هم شدیم و او لبخند زد: «پروفسور دباشی؟». سر تکان دادم. گفت: «اهلاً و سهلاً». لبخند زد و گفتم: «شکرا حبیبی». سوار تاکسی‌اش شدیم و از چند ایستگاه بازرسی دیگر هم عبور کردیم. مأمورین بازرسی نوجوانانی بودند که یونیفورم نظام به تن داشتند و مسلسل‌های بسیار درازی از گردن‌شان آویزان بود. بالاخره وارد بزرگراهی شدیم که به سمت بیت‌المقدس شرقی می‌رفت. بزرگراه سوت و کور بود. محیط اطراف غرق تاریکی بود و تنها نور کم سوی محیط چراغ‌برق‌هایی بودند که سرشان را به جلو خم کرده بودند و پشت به تاریکی خاموش داشتند. در طول مسیر، وقتی امین متوجه شد که من مسلمان‌ام، نقطه‌ای را در بزرگراه نشان‌ام داد که از وسط مقبره‌ی یکی از اصحاب پیامبر اسلام عبور کرده بود و با آسفالت و بتون صاف شده بود. او ساختمانی آپارتمانی را هم نشان‌ام داد که در محل دیر یاسین ساخته شده بود - همان روستای فلسطینی که ساکنان‌اش روز ۹ آوریل ۱۹۴۸ توسط کماندوهای ایرگون به رهبری مناخیم بگین که بعداً نخست‌وزیر اسرائیل شد قتل عام شدند. بیشتر اوقات هر دو ساکت بودیم. هوا تاریک بود - و چراغ‌برق‌های بزرگراه در میان غبار گم‌گشته می‌نمودند. انگار ساقه‌های خیزرانی باشند که بی‌جا و بی‌موقع، خسته و پژمرده روییده باشند. جوری می‌تاییدند که گویی چیزی جز تهایی خودشان وجود ندارد و از سایه‌ی خودشان نیز در هراس‌اند. اما هوا خشک بود، شب خنک بود و صدای آسفالت زیر چرخ‌های ماشین امین به آدم اطمینان می‌داد. امین پرسید: «من این‌انت؟». ایرانی. گفتم ایرانی هستم.

حدود ۵ صبح وارد بیت‌المقدس شدیم. خورشید داشت بالای قبة الصخره طلوع می‌کرد و دست‌مهر بر سر آسمان آبی شهر کهن می‌کشید. از امین خواستم چند دقیقه‌ای نگه دارد. از تاکسی پیاده شدم. به قبة الصخره نگاه کردم. از وقتی یازده سالم شده بود، نماز نخوانده بودم. گنبد طلائی، فضای لاجوری آسمان بیکران را می‌شکافت. با جسارت. کل عالم ساکت بود. آسمان بالای گنبد طلا رنگ آبی خاصی داشت. صدای زمزمه‌ای در هوا بود. چند یهودی حصادیک را دیدم که به سرعت از کنارم به سوی مقصد نامعلومی می‌رفتند. عجله داشتند گویا.

سوار تاکسی شدم و امین مرا به جلوی هتل کریسمس در خیابان صلاح الدین رساند. در هتل قفل بود، اما به محض این‌که سرگردان جلوی در هتل ایستادم، مردی از داخل هتل از دلی تاریکی ظاهر شد، در را باز کرد و به من خوشامد گفت. چک این کردم و اجازه خواستم پای کامپیوتری در سالن هتل بنشینم و ای‌میل‌هایم را ببینم. چند تا ای‌میل به دوستان و خانواده‌ام فرستادم و به آن‌ها اطمینان دادم که با سلامت در فلسطین نشست‌ام و همه چیز رو به راه است. برای راشا سلتی یکی از دوستان فلسطینی‌ام در نیویورک نوشتم: «وارد سرزمین‌ات شدم. چهره‌اش پشت نقاب است اما باز هم زیباست.»

کوله‌پشتی‌ام را برداشتم و رفتم به طبقه‌ی دوم داخل اتاق‌ام. اتاق محقر اما فوق‌العاده تمیز بود. صورتم را شستم و دندان‌هایم را مسواک کردم. آن قدر هیجان زده بودم که نمی‌توانستم استراحت کنم. بی‌خواب شده بودم. به سالن برگشتم. همان مردی که در را برای‌ام باز کرده بود دوباره از توی تاریکی بیرون آمد و پرسید کمکی می‌تواند بکند. پرسیدم آیا حرم شریف به هتل نزدیک است. گفت آری و به سوی خیابان صلاح الدین اشاره کرد که باید چند قطعه را برای رسیدن به آن‌جا پیاده می‌رفتم.

خیابان‌ها هنوز آرام بودند. دیگر حدود ۵ صبح بود. مغازه‌ها بسته بودند. چند یهودی متشرع دیگر را دیدم که با شتاب به سوی مقصد معینی می‌رفتند. بعد دو سرباز نوجوان اسرائیل با عینک‌های آفتابی پر زرق و برقی را دیدم که دو مسلسل از گردن‌شان آویزان بود. نیازی به عینک آفتابی نداشتند. خورشید هنوز بالا نیامده بود. چراغ خیابان‌ها هنوز روشن بود. خسته به نظر می‌رسیدند. توجهی به من نکردند. گرم گفت‌وگو با هم بودند. من عبری بلد نیستم.

گوشه‌ی خیابانی، تابلویی دیدم برای اعلانات عمومی. چند پوستر بزرگ از جشنواره‌مان را دیدم که روی تابلو بود - «احلام امة - جشنواره‌ی فیلم فلسطینی». آنه‌ماری یاسر، همکار اصلی‌ام در طرح رؤیاهای یک ملت، ماه‌ها سخت کار کرده بود تا با همکاری میزبان‌مان، ییوس، جشنواره را راه‌اندازی کند. «براوو علیک، ژنرال یاسر!» در جمع خودمان این‌گونه صدای‌اش می‌کنیم. گرفتاری‌های زیادی دارد. چند تا از پوسترهای ما از روی تابلو پاره شده بودند. درست‌شان کردم.

از خیابان صلاح‌الدین به یک شاهراه بزرگتر رسیدم که دور قلعه‌ی اصلی که حرم شریف روی آن واقع است، می‌پیچد. ترافیک اول صبح الآن داشت شلوغ می‌شد. از خیابان رد شدم و به سمت جایی رفتم که بعداً فهمیدم نام‌اش باب الزهرا است. دقیقاً نمی‌دانستم دارم کجا می‌روم. اما کشیده شدم داخل دروازه و بازار.

در دهانه‌ی بازار، سه سرباز اسرائیل از دروازه نگهبانی می‌کردند - یک سرباز سفید که آشکارا در موضع بالاتر بود و دو سرباز سیاه که زیر دست او بودند. بدون این‌که هیچ کدام از آن‌ها را مخاطب قرار دهم، از

همه‌شان، پرسیدم آیا این دروازه به قبه الصخره منتهی می‌شود. هیچ کدام جواب ندادند - نگاه‌های دو سرباز سیاه آهسته از من و سوالم به سوی مأمور ارشد سفیدشان چرخید. افسر سفیدپوست نگاهام نکرد و گردن برافراشته و مصمم‌اش را تکان نداد. نگاه‌اش را از صورت‌ام دور نگه داشت و به دوردست، به نقطه‌ی نامعلومی خیره شده بود. عینک آفتابی به چشم نداشت، اما جوری به نظر می‌رسید که انگار عینک آفتابی دارد. منتظر جوابی شدم، مثل دو سرباز سیاه، نگاه‌ام را از یکی به دیگری گرداندم - زیر سطح پرسش بی‌پاسخ مانده‌ام آن‌ها را می‌پاییدم. این سربازها اندکی از سربازهای داخل فرودگاه و نزدیک هتل بزرگتر بودند. شاید بیست و اندی سال داشتند - و همان مسلسل‌های دراز از گردن‌شان آویخته بود. خسته به نظر می‌رسیدند - آماده بودند بروند خانه و بخوابند. هیچ جوابی نیامد. نمی‌توانستم بروم چون سؤالی پرسیده بودم که هنوز در هوا معلق بود. احساس می‌کردم وظیفه دارم منتظر حتی اشاره‌ای به پاسخ‌ام باشم تا بتوانم بروم. اما هیچ جوابی نمی‌آمد. هیچ. دو سرباز سیاه نگاهی عصبی به من کردند و من هم نگاهی به آن‌ها - هر سه نفرمان منتظر مرحمت سرباز اسرائیلی سفید پوست بودیم که مصمم بود نه نگاه‌ام کند و نه پاسخی بدهد. مثل سه کبوتر بودیم که با فسون ماری کبرا مهیوت شده باشیم - و منتظر حرکت‌اش. او از جای‌اش تکان نخورد. حرکت هم نمی‌کرد. تمام این ماجرا چندین ثانیه بیشتر طول نکشید. اما انگار یک عمر طول کشید - زمان متوقف شده بود داخل قلابی منجمد. هیچ کس نمی‌فهمید این را جز ما چهار تا: سه کبوتر که خشک‌شان زده بود و یک مار کبرای قوی. مار کبرا بالاخره تکان خورد و شاید گردن‌اش را با بی‌اعتنایی تکان داد یا شاید من این‌جور فکر می‌کردم، خیال می‌کردم، امیدوار بودم و شاید لبان‌اش هم تکان خورد یا من دوست داشتم چیزی بگویم. مطمئن نبودم، اما دل به دریا زدم. لب‌های‌اش را نگاه کردم، صدای‌اش را شنیدم - گفتم: «متشکرم»، نه به هیچ فرد خاصی، بلکه به جمع دو کبوتر باقی‌مانده و مار کبرا، و راه‌ام را گرفتم و رفتم.

کوچه که داشت گشادتر می‌شد پر بود از مغازه‌های بسته؛ چند مغازه‌دار توی خیابان بودند و جنس‌های‌شان را می‌چیدند. کوچه‌ها متروک بودند و جز چند تا پیرمرد که بی‌هدف قدم می‌زدند کسی نبود. رفتم داخل کوچه‌های پیچ در پیچ تا به علامت قبه الصخره روی طاقی قدیمی رسیدم. علامت را دنبال کردم. چند تا پیچ تو در تو را پشت سر گذاشتم و بعد از یک پیچ تند رد شدم به سوی جایی که بعداً فهمیدم نام‌اش باب الأشد (دروازه‌ی شیران) است. پایین کوچه یک گروه سرباز اسرائیلی، چند زن و مرد (در واقع دختر و پسر) با اسباب و آلات ضد شورش دیدم که مسلسل‌هایی دراز از گردن‌شان آویزان بود. نگاه‌شان نکردم. آن‌ها نگاه‌ام کردند. تظاهر کردم می‌دانم کجا می‌روم. نمی‌دانستم. عصبی شده بودم. می‌ترسیدم.

پایین کوچه‌ی شیب‌دار، یک ایستگاه ارتش اسرائیل دیدم سمت چپ‌ام بود که نوجوانی اسرائیلی با مسلسلی بسیار بلند از آن نگاهیانی می‌کرد. درست سمت راست‌ام در ورودی یک قبرستان بود. روی تابلویی سفید با رنگ سیاه نوشته بودند که در این گورستان مقبره دو تن از اصحاب پیامبر - الصحابی الجلیل عبادة بن صامت (و. ۳۴ ه. ق.) و الصحابی الجلیل شداد ابن اوس (و. ۵۸ ه. ق.) را در خود جای داده است. قلم و کاغذی

در جیبام بود. اسامی این‌ها را یادداشت کردم. روی تابلو اسامی را به خط نستعلیق نوشته بودند. روی کاغذ، اسامی را به خط نسخ نوشتم. وارد گورستان شدم و زیر لب فاتحه‌ای زمزمه کردم. چند قدم جلوتر داخل گورستان به پیرمردی فلسطینی برخورد کردم. گفتم: «صبح‌الخیر»، پاسخ داد: «صبح‌الخیر». لبخندی زد و پرسید آیا مسلمان‌ام. گفتم آری. گفت: «السلام علیکم یا اخی». گفتم: «و علیکم السلام یا اخی». پرسید اهل کجای‌ام. گفتم ایرانی‌ام. اهل ایران‌ام. پرسید شیعه هستی؟ گفتم آری. باز پرسید آیا این اولین سفرم به بیت‌المقدس است و برای زیارت مقابر اصحاب پیامبر آمده‌ام. گفتم بله. می‌خواستم این مقبره‌ها را هم زیارت کنم.

پیرمرد مسلمان فلسطینی راه را نشان‌ام داد و من به دنبال او رفتم. پایین تپه سمت چپام کلیسایی را می‌شد دید و سمت راست دیوار بلندی بود. میانه‌ی راه گورستان، راهنمای‌ام از بلندی باریک گذرگاه به سمت دیوار شروع به بالا رفتن کرد. به دنبال‌اش رفتم. پای دیوار به قبری محقر رسیدیم. این گور الصحابی الجلیل عبادة ابن صامت (و. ۳۴ ه. ق.) بود. نام‌اش را روی تابلویی کوچک که روی نرده‌ای محقرتر دور قبر نصب شده بود نوشته بودند. نرده را لمس کردم و فاتحه‌ای زیر لب خواندم. پیرمرد فلسطینی صبر کرد تا فاتحه‌ام تمام شود و دوباره راه افتاد به سمت طرف مقابل گورستان که مقبره‌ی الصحابی الجلیل شداد ابن اوس (و. ۵۸ ه. ق.) در آن واقع بود. هر دو ایستادیم و من فاتحه‌ی دیگری خواندم. هوای صبحگاهی خنک، آرام و بی حرکت بود. هوای بوی نان تازه و خاک و زعفران و درختان زیتون می‌داد. نور بیت‌المقدس خاکستری بود و رنگ بیت‌المقدس قهوه‌ای روشن - و خاک فلسطین معمولی بود.

من و پیرمرد فلسطینی از بلندی پایین آمدیم و از آخرین ردیف قبرها روی راه باریکه پریدیم. پیرمرد پرسید آیا می‌خواهم به مسجد الاقصی بروم. گفتم آری. دوباره پرسید راست است که شیعیان به صحابه‌ی پیامبر اهمیت نمی‌دهند. گفتم نه. پرسید آیا به مقدس بودن عشره مبشره، ده صحابی نزدیک پیامبر که بهشت در طول حیات‌شان به آن‌ها وعده داده شده اعتقاد دارم. گفتم نه، ما شیعیان به مقدس بودن یا معصومیت آن‌ها اعتقاد نداریم چون در میان این‌ها سه خلیفه‌ی نخست هستند که ما معتقدیم حق امیر المؤمنین ما علی را که جانشین بر حق پیامبر بود غصب کرده‌اند. «یعنی چه؟» - ناگهان ایستاد و با ناراحتی و تردیدی زیر آن حس ملائیم میهمان‌نوازانه‌اش به من همکیش مسلمان‌اش نگاه کرد. پرسید آیا به خلفای راشدین که جانشین پیامبر شدند اعتقاد داری؟ پرسیدم می‌دانی از کجا می‌شود زعفران فلسطینی خوب خرید؟ لبخند زد و گفت حتماً. گفتم می‌بردم به بهترین فروشگاه زعفران بیت‌المقدس. گفتم: «شکراً جزیلاً یا اخی!»

از گورستان بیرون آمدیم و پیچیدیم سمت چپ به سوی اولین ورودی حرم شریف. در دروازه‌ی راهروی دراز منتهی به دروازه چند سرباز اسرائیلی ایستاده بودند. یکی از آن‌ها پرسید کجا می‌روم. گفتم به مسجد الاقصی. پرسید مسلمان‌ی؟ گفتم آری. اجازه داد من و فلسطینی رد شویم. من و پیرمرد فلسطینی پیچیدیم سمت چپ، از جلوی سربازان اسرائیلی رد شدیم و به سمت آخر کوچه رفتیم که دروازه‌ی آبی بزرگی داشت و یک گروه

سرباز اسرائیلی کنارش نگهبانی می دادند. الآن روبروی ما یک پیرمرد فلسطینی دیگر بود با جلیبه‌ای به رنگ قهوه‌ای تیره که عصازنان به سمت دروازه می‌رفت. من و راهنمای فلسطینی‌ام قدم آهسته کردیم و به دنبال او رفتیم. وقتی از میان اولین گروه سربازان اسرائیلی رد می‌شد، چیزی زیر لب زمزمه می‌کرد. صدای‌اش را خوب نمی‌شنیدم. فکر کردم دارد دعایی می‌خواند. ولی وقتی سرعت‌مان کمتر شد، صدای‌اش را بهتر می‌شنیدم. داشت می‌گفت: «یا اخو الشرموتة!»، «یا اخو المنیوک!» و مطمئن هستم که شنیدم: «یا حکام العرب!»

هر سه نفرمان به آرامی به دروازه‌ی آبی بزرگ و گروه بعدی سربازان اسرائیلی نزدیک شدیم. سربازان به دو فلسطینی اجازه‌ی عبور دادند اما مرا متوقف کردند. یکی از آن‌ها که سرباز مسن‌تری بود و لباس ضد شورش به تن داشت، پرسید کجا می‌روم. پیش از این‌که چیزی بگویم، راهنمای فلسطینی‌ام برگشت و چیزی به عبری به او گفت. فکر می‌کنم چیزی شبیه دارد می‌رود مسجد الاقصی. سرباز اسرائیلی توجهی به فلسطینی نکرد و به من نگاه کرد و به انگلیسی با من به صحبت کردن ادامه داد. دو فلسطینی از دروازه رد شدند و دروازه پشت سرشان بسته شد - من و سرباز اسرائیلی ماندیم. پرسید: «مسلمانی؟» گفتم آری. گفت گذرنامه‌ات را ببینم. دنبال گذرنامه‌ام گشتم اما ناگهان یادم افتاد که آن را در جیب کتم در اتاق هتل کریسمس جا گذاشته‌ام. گفتم گذرنامه‌ام همراه‌ام نیست ولی نمی‌تواند از روی گذرنامه‌ام بفهمد مسلمان‌ام یا نه چون گذرنامه‌ام آمریکایی است.

در ضمن گفت‌وگوی من و سرباز اسرائیلی، ناگهان در آبی بزرگ حرم شریف باز شد و یک فلسطینی قد بلند و قوی هیکل بیرون آمد و رو به سرباز اسرائیلی به انگلیسی به او گفت: «بگذار بیاید تو. او مسلمان است». سرباز اسرائیلی چیزی به عبری گفت و فلسطینی دوباره به انگلیسی به او گفت: «نه، مسلمان است، بگذار بیاید تو». سرباز اسرائیلی برگشت و رفت و فلسطینی مرا وارد دالان سرپوشیده‌ای کرد که به صحن بزرگی ختم می‌شد. او در را پشت سرم بست و گفت: «مسلمانی؟» گفتم: «آری». لبخندزنان گفت: «برای‌ام قرآن بخوان». ترس برم داشت و جویده جویده چیزی گفتم. تنها چیزی که یادم بودم آیه‌های اول سوره‌ی بقره بود: با حالتی عصبی گفتم: «الف لام میم» کلمه‌ها برای خودم به زحمت مفهوم بودند: «ذلک الكتاب لا ریب فیه هدی للمتقین . . .». نگهبان فلسطینی گفت این خیلی طولانی است فاتحه را بلدی؟ گفتم آری. با آرامش بیشتری شروع با خواندن کردم: «بسم الله الرحمن الرحیم. الحمد لله رب العالمین الرحمن الرحیم مالک یوم الدین . . .» با احترام داشت گوش می‌داد و به همراه من زیر لب آیات را تکرار می‌کرد، انگار پدری دارد کار تمرین شده‌ی پسرش را در برابر مردم نظاره می‌کند از ترس این‌که مبدا پسرش اشتباه بخواند یا آیاتی را که از بر کرده است فراموش کند. ولی تا آخر فاتحه هیچ اشتباهی نکردم: «غیر المغضوب علیهم و لا الضالین». با هر آیه‌ای که از دهان‌ام بیرون می‌آمد چهره‌ی عاقل و سخاوت‌مندش گشاده‌تر می‌شود و برقی در چشمان‌اش شهودش را تأیید می‌کرد. به محض این‌که تمام کردم گفت: «اهلاً و سهلاً یا اخی! به فلسطین خوش آمدی. تو نه تنها مسلمانی بلکه ایرانی هم هستی. چون نمی‌دانی قاف را چطور باید تلفظ کنی. این قاف است نه غاف - پس باید بگویی مستقیم نه مستقیم». با شرمندگی لبخندی زدم و سعی کردم به بهترین وجهی که می‌توانم بگویم مستقیم. چرخ

زدم و راهنمای پیر فلسطینی‌ام را دیدم که با رضایت ناظر ماجرا بود. از ادعای مسلمانان من، هر چند سایه‌ی تشیع در آن بود، عمیقاً احساس خرسندی و سربلندی می‌کرد.

صحن حرم شریف بسیار وسیع، صاف و پر از درختان زیتون است. دو نگهبان فلسطینی دیگر حرم با یونیفورم‌های مخصوص سبز پیدا شدند و پرسیدند کجا می‌روم. راهنمای فلسطینی‌ام گفت من شیعه هستم و دارم می‌روم مسجد الاقصی. این‌ها از من نخواستند برای‌شان فاتحه را قرائت کنم و رهای‌مان کردند. وقتی با نگهبان‌ها حرف می‌زدم متوجه شدم که راهنمای فلسطینی‌ام کنار حاشیه‌ی درختستان زیتون نشست و اسم خودش، اسم پسرش و شماره‌ی موبایل‌اش را برای‌ام نوشت تا برای خرید زعفران به او تلفن بزنم. تشکر کردم و به دنبال او به سمت قبة الصخره رفتم، که اکنون در سمت راست‌مان روی سکوی مرتفع آشکار بود.

صبح روز سه شنبه بود و اطراف قبة الصخره کاملاً سوت و کور بود. همین طور که داشتیم نزدیک می‌شدیم متوجه شدم درها بسته است. اولین چیزی که به ذهن‌ام آمد این بیت از بوستان سعدی بود: «چو بیت المقدس درون پر قباب» که در وصف صوفیان است: «رها کرده دیوار بیرون خراب». سعدی در قرن هفتم هجری (سیزدهم میلادی) از این‌جا دیدن کرده بود. ظاهراً وقتی سعدی از این‌جا دیدن کرده بود، نمای بیرونی قبة الصخره وضع نابسامانی داشته است. به دیوار بیرونی گنبد نزدیک شدم و به ملایمت کاشی‌های آبی و زرد سرامیک آن را بوسیدم. راهنمای فلسطینی‌ام با حیرت نگاه‌ام کرد و گفت کاری که کردم لازم نبود. من فکر کردم لازم بود. دور گنبد طواف کردم. ما معتقدیم پیامبران از این‌جا به آسمان هفتم رفته است و از پله‌های سمت مقابل پایین آمده است و به سمت مسجد الاقصی رفته است. الآن پشت سرم کانون خیال اسلامی خلقت وجود داشت و پیش روی‌ام مشهورترین مسجد مربوط به آن و من احساس می‌کردم در وطن هستم.

راهنمای فلسطینی‌ام به نگهبانی که درون دهکده‌ای کنار در مسجد الاقصی نشسته بود توضیح داد که من مسلمان‌ام و شیعه هستم و ایرانی‌ام و می‌خواهم وارد مسجد شوم. نگهبان لبخندی زد و به من خوشامد گفت. این‌جا راهنمای‌ام گفت باید بروم بازار و به کارش برسد. از او تشکر کردم و خداحافظی کردیم. وقتی او داشت می‌رفت، به مسجد نزدیک شدم، کفش‌های‌ام را در آوردم و توی جاکفشی کوچکی کنار در ورودی گذاشتم – جاکفشی‌هایی که بسیار شبیه جاکفشی‌ها قم و مشهد زمان کودکی‌ام بود. وارد مسجد شدم – مسجدی وسیع، جادار، آرامش‌بخش، پر طمأنینه که همه‌ی دیوارهای‌اش با لایه‌های لطیفی از فرش پوشیده شده بود. سکوتی ناگهانی و تقریباً سوررئال از طمأنینه‌ی این فضا منتشر می‌شد. به آهستگی به سمت ستونی در سمت چپ مسجد رفتم. مردم زیادی داخل مسجد نبودند. مرد و زن بدون هیچ حایل مشخصی یا حتی فاصله‌ای میان‌شان یا مشغول نماز خواندن بودن یا قرائت قرآن. این با وضع مساجد ایران زمین تا آسمان فرق داشت که زن و مرد اجازه نداشتند در یک فضا کنار هم باشند. رفتم و پای یکی از ستون‌ها نشستم. قرآنی برداشتم و شروع به خواندن سوره‌های نخست – فاتحه و بقره – کردم. سعی می‌کردم قاف‌ها را درست تلفظ کنم. بعد فقط نشستم

آن جا و اطرافام را نگاه کردم. هیچ کس توجهی به من نمی‌کرد. خیلی وقت بود که فراموش کرده بودم سکوت داریای طنین است، آرامش حضور دارد و حرکت‌ها آگاهی عامدانه‌ای دارند، و آرامش مطلق و قاطع می‌تواند فضایی را این قدر پر حجم پر کند. این هم صلح و آرامش از کجا؟ چند نفر فلسطینی این جا کشته شده بودند تا مانع بی‌حرمتی به آن و ویرانی آن شوند - ویرانی مرکز همهی ادیان جهان؟ این سکوت از کجا می‌آمد؟

چند دقیقه بعد برخاستم و به آرامی مسجد را ترک کردم، کفش‌هایم را دم در پوشیدم، از نگهبان فلسطینی داخل دکه تشکر کردم و به سمت خروجی باب الفیصل حرم شریف رفتم. از باب الفیصل آمدم بیرون و از میان دو سه گروه سرباز اسرائیلی مسلسل به دست رد شدم و به سمت هتل‌ام رفتم.

*

رفت و آمدهای مکررم میان بیت‌المقدس و رام‌الله، با سفرهایی به بیت‌الحم، بیت‌شهور، ناصریه، نابلس و البته برخورد با ده‌ها ایست بازرسی اسرائیلی طی چند روز بعد حسابی مشغول‌ام کرده بود و نمی‌توانستم دوباره به حرم شریف برگردم، تا روز جمعه ۲۷ فوریه که برنامه‌ی صبح‌ام را برای این کار خالی گذاشته بودم. صبح زود در حیاط پشتی هتل کریسمس صبحانه‌ام را خوردم و حدود ساعت ۸ صبح به سمت باب‌الاسود رفتم. به خاطر برگزاری نماز ظهر جمعه، حضور سربازان مسلح اسرائیلی پر رنگ‌تر بود. از میان چند جمع سربازان اسرائیلی رد شدم و تقریباً به سادگی وارد حرم شریف شدم. هنوز برای نماز ظهر زود بود و مردم زیادی نیامده بودند. مستقیم به سمت قبه الصخره رفتم. درهای‌اش باز بود و مرد فلسطینی مسن‌تری روی یک صندلی کنار در ورودی نشسته بود. سلام‌اش کردم، کفش‌هایم را در آوردم و وارد محوطه شدم. حدود صد نفر مرد و زن در نقاط مختلف داخل مشغول نماز بودند. دور صخره طوافی کردم و از زوایه‌ای که گروهی از زائرین دور مردی که داشت توضیحاتی تاریخی درباره‌ی اهمیت صخره می‌داد، به آن نزدیک شدم. کنار صخره ایستادم و به دقت آن را تماشا کردم. در ضمن داشتم به صدای مردی گوش می‌دادم که آیات مربوط به معراج پیامبر را بررسی می‌کرد: «سبحان الذی اسرى بعبده لیلاً من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی».

چند دقیقه بعد، برگشتم و به گوشه‌ای رفتم و به سقف نگاه کردم. یک جور آرامش پایداری در هوای ساختمان بود، یک دوام خاصی در استقامت معماری آن بود - انگار صخره‌ای که آن جا برهنه بود خود صاحب علم و دانشی بود. متوجه گروهی زن شدم که مشغول نماز و قرائت قرآن بودند و به آهستگی گپ می‌زدند. کودکائی را هم دیدم که دست پدرانشان را گرفته بودند - خاموش و بازیگوش؛ یکی از آن‌ها کمی حیرت‌زده به نظر می‌رسید. مردم نه ثروت‌مند به چشم می‌آمدند نه فقیر، نه پیر نه جوان، نه سیاه نه سفید - مردان و زنان را در جلبیه یا عبایه‌های بلندشان به سختی می‌شد از هم تمیز داد. شعاع نور شفافی ناگهان از دروازه‌ی اصلی وارد صحن شد و سایه‌های‌اش به اطراف پراکنده شدند. هیچ چیز نمی‌شنیدم. انگار کر شده بودم.

بالاخره قبة الصخره را ترک کردم، کفش‌های‌ام را از کفشدانی دم در برداشتم. نشستم و قبل از این که به سکوی زیر گنبد پایین بیایم، کفش‌های‌ام را به پا کردم. داخل حرم شریف بازار کوچکی بود که در آن اجناس مختلف دینی می‌فروختند. اما مغازه‌دارها نسخه‌های دزدی فیلم‌های آرنولد شوارتزنگر و تام کروز را هم می‌فروختند. جا کلیدی کوچکی با آویز شبیه قبة الصخره خریدم. از دی‌وی‌دی‌های «ترمیناتور ۲» و «مأموریت غیر ممکن» ارزان‌تر بود.

در فضای بین قبة الصخره و مسجد الاقصی مدتی پرسه زدم. روز آفتابی زیبایی در اواخر فوریه بود. نور به خاکستری می‌زد و دیوارهای اطراف نورانی به نظر می‌رسیدند. آرام‌آرام از باب الفیصل از حرم شریف خارج شدم و سمت راست به طرف باب الاسود چرخیدم. از کنار ایستگاه‌های ارتش اسرائیل در سمت چپام عبور کردم و وارد گورستان شدم. شروع به زمزمه‌ی فاتحه‌ای کردم و مستقیم به سمت مقبره‌ی دو صحابی پیامبر رفتم. اول از شیب منتهی به محل مقبره‌ی عبادة ابن صامت (و. ۳۴ ه. ق.) بالا رفتم و جلوی مقبره ایستادم. دست‌ام را به نرده‌ی آهنی گرفتم و فاتحه‌ی دیگری خواندم. از جیب‌ام پاکت پلاستیکی زیپلاکی که با خودم از نیویورک آورده بودم بیرون آوردم. با انگشت‌ام شروع به کندن سوراخی کردم. خاک را برداشتم و داخل پاکت ریختم. حدود یک مشت خاک که جمع شد برخاستم و به مقبره‌ی شداد ابن اوس (و. ۵۸ ه. ق.) نزدیک شدم. دوباره فاتحه‌ای خواندم، خم شدم، سوراخی با انگشت‌ام کردم و مشت‌ی خاک برداشتم و داخل پاکت ریختم. حالا دیگر یک مشت پر از خاک قبر صحابه‌ی پیامبر که در بیت‌المقدس مدفون هستند، داشتم.

بلند شدم، پاکت پلاستیکی و خاک داخل آن را توی جیب‌ام گذاشتم و از شیب پایین رفتم و از دیوار دور شدم به سوی آخرین ردیف قبرها. وقتی داشتم از شیب کوتاه بالای راه باریکه پایین می‌پریدم گروه کوچکی از سربازان اسرائیلی را دیدم که همه‌شان به جز افسر فرمانده‌شان پسر و دخترهای نوجوانی بودند با لباس کامل ضد شورش و مسلسل‌هایی آویخته از گردن - بعضی لباس سبز داشتند و بعضی لباس آبی. افسر فرمانده‌شان نگاه‌ام کرد، لبخندی زد و گفت: «السلام علیکم». گفتم «و علیکم السلام». سرم را پایین آوردم و شلوار جین‌ام را از خاک تکاندم. وقتی سرم را بلند کردم چشمان‌ام به چشمان دختر اسرائیلی بسیار زیبایی افتاد که لباس نظامی به تن داشت و مسلسل به گردن همراه بقیه‌ی هم‌قطاران‌اش بود. چشم‌های‌اش سبز بود. موهای قهوه‌ای روشنی داشت و قدی متوسط، اندکی درشت جثه. کلاه‌خودش را در یک دست داشت و با دست دیگر به مسلسل‌اش دست می‌کشید. چند ثانیه نگاه‌ام کرد و من نگاه‌ام را به زمین دوختم و دنبال‌شان راه افتادم. از پشت بازیکوش و حتی خندان به نظر می‌رسیدند.

به آرامی به دنبال سربازان اسرائیلی از گورستان خارج شدم. دم دروازه‌ی گورستان همان گروه سربازان را دیدم که گوشه‌ای نشست‌اند و دارند گپ می‌زنند. به جز یونیفورم‌شان، اسباب ضد شورش، کلاه‌خود و

مسلسل‌های‌شان (که هنوز از گردن‌شان آویزان بود، حتی موقع نشستن)، مثل گروهی بچه مدرسه‌ای به چشم می‌آمدند که به گردش رفته باشند. وقتی داشتم به چپ می‌پیچیدم که وارد بازار پیچ در پیچ شوم، نیم‌نگاهی به همان دخترک زیبا انداختم که داشت با یکی دیگر از سربازان گپ می‌زد. روز جمعه بود و همه‌ی مغازه‌ها بسته بودند. از باب الزهرا از محوطه خارج شدم و برگشتم به خیابان صلاح الدین که قبل از نماز ظهر جمعه کمی خریدم. بعضی از مغازه‌های خیابان اصلی رو به روی شهر قدیمی باز بودند. چند روسری سرخ و آبی، یک دست‌بند طلا و یک کیلو زعفران خریدم. فلسطینی‌ها خودشان واحد پول ندارند. مجبورند از پول اسرائیلی استفاده کنند - حتی در بیت‌المقدس و رام‌الله. پول اسرائیلی همراه نداشتم. مجبور شدم پول آمریکایی‌ام را در یک صرافی فلسطینی خیابان صلاح الدین جلوی باب الزهرا حرم شریف تبدیل به پول اسرائیلی کنم.

حدود ساعت ۱۱ بود و زعفران و بقیه‌ی خریدهای‌ام را داخل اتاق‌ام در هتل کریسمس گذاشته بودم و به سمت حرم شریف می‌رفتم چون می‌خواستم در نماز ظهر جمعه شرکت کنم. خاک فلسطین را که از محل مقبره‌ی اصحاب پیامبر در پلاستیک زیپ‌لاک توی جیب‌ام داشتم هنوز همراهم بود. طی دو ساعتی که از آن منطقه برای خرید بیرون آمده بودم، انگار کل ارتش اسرائیل وارد خیابان‌های اطراف حرم شریف شده بود. به صدها سرباز نوجوان اسرائیلی بر می‌خوردم که با ترکیبی غریب از آمادگی نظامی و بازیگوشی جوانانه در آن حوالی حضور داشتند. انگار از یک پیک‌نیک و هواخوری هیجان زده شده بودند، در حالی که با مسلسل‌های آویزان از گردن‌شان در لباس ضد شورش بازی می‌کردند. هجوم آشکاری از جمعیتی فلسطینی را می‌شد دید که داخل کوچه‌های بازار اطراف حرم شریف می‌چرخیدند. میان‌شان راه می‌رفتم. هیچ سرباز اسرائیلی مرا متوقف نکرد که سؤالی از من پرسد. من هم از چشم در چشم شدن با مردم خودداری می‌کردم تا رسیدم به آخرین پیچ سمت راست به داخل کوچه‌ی منتهی به دالان باب الفیصل. جریان جمعیت مرا با خود تا میانه‌ی صحن اصلی کشاند، که حالا انباشته بود از انبوه مؤمنینی که آمده‌ی نماز جمعه بودند. جمعیت آشکارا جوان بودند - اگر چه مردان میان‌سال و پیرتر زیادی هم در میان آن‌ها بود. گوشه‌ای کنار یک درخت زیتون آب روانی بود. به گروهی از جوان‌ها پیوستم و مشغول وضو شدم. دقیقاً یادم نمی‌آید چه کار باید می‌کردم. در نتیجه از بقیه‌ی مردم اطراف‌ام تقلید کردم. وضوی آن‌ها اندکی با وضوی که از دوران کودکی‌ام به یاد داشتم فرق داشت. آن زمان مادرم ما را به زیارت حرم امام هشتم شیعیان در مشهد، واقع در استان خراسان در ایران، می‌برد. به دنبال جمعیت فلسطینی حاضر برای نماز به سمت مسجد الاقصی رفتم. نمی‌توانستم بیش از چند قدم به قبه‌ی الصخره نزدیک شوم و نمی‌شد آخر صف نمازگزاران را که تا داخل خود مسجد رفته بود، دید. حالا بین قبه‌ی الصخره و مسجد الاقصی ایستاده بودم - دو مکان بسیار مقدس در جغرافیای حمان اسلام.

به همراه دیگران نماز را آغاز کردم - یادم آمد که مادرم چطور قرائت قرآن را در مسجد گوهرشاد در حرم امام رضا تعلیم می‌داد. هفت هشت سال‌ام بیشتر نبود. یاد پدر و مادرم افتادم، و یاد فرزندان‌ام و یاد هر کس دیگری که به من نزدیک و برای‌ام عزیز بود - در این زمین مبارک - مکان مقدس دینی که وجدان‌ام را تکان

می‌دهد، جایی که متعقدیم پیامبر ما از آن به معراج رفته است. از وقتی یازده سالام بود نماز نخوانده بودم. حالا ۵۲ سالام بود و مشتی از خاک فلسطین در جیبام داشتم که می‌خواستم با خودم به لبنان برم، بروم برومانا و آن را روی واپسین آرامگاه دوست فقیدم، ادوارد سعید بریزم. این خاک متعلق به اوست؛ و او به این خاک تعلق دارد؛ و او تا زمانی که زیر خاک وطن‌اش نباشد آرام نمی‌گیرد. به همراه برادران فلسطینی‌ام گفتم: «اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمداً رسول الله» و توی ذهن‌ام گفتم: «و اشهد ان علیاً ولی الله».

اواخر نماز بود. ناگهان صدای فریادهای الله اکبری را شنیدم که آمیخته با صدای انفجار و گلوله از نقاط مختلف محوطه به گوش می‌رسید. صداها پراکنده و عصبی بودند. بالاخره متوجه کشمکش پشتم سرم شدم. به عقب برگشتم و دیدم صف نمازگزاران به هم خورده است. از پشت سرشان، از پایین قبة الصخره، صف‌های سربازان اسرائیلی را می‌دیدم که با آرایش ضد شورش به داخل حرم شریف هجوم می‌آوردند، گویا از باب المغربیه. سربازان بدون شکستن صف‌شان شروع به پرتاب گاز اشک‌آور به سمت ما کردند. ستون‌هایی از دود سفید صف‌های آن‌ها را که داشتند جلو می‌آمدند از آرایش آشفته‌ی ما جدا می‌کرد. ناگهان صدای انفجارهایی شنیدم که نمی‌دانستم چیست و از کجا می‌آید. چشمان‌ام شروع به سوختن کردند و ترس برم داشت. جوانی فلسطینی که ترس و حیرت مرا دیده بود لبخندی به پهنای صورت‌اش زد و گفت: «لا تخف حبیبی! قنابل صوتیه»، نارنجک‌های صوتی بودند. اصلاً نفهمیدم منظورش چیست. هیچ نشانه‌ای از کسی نبود که اطراف من سنگی به سمت سربازان اسرائیلی پرتاب کند. در واقع اصلاً هیچ‌جا هیچ سنگریزه و سنگی داخل صحن نبود - مگر پشت سرم من در سمت چپ مسجد الاقصی (وقتی پشت به قبة الصخره به آن نگاه می‌کنی) که یک جور ساختمان‌سازی، حفاری یا مرمت در حال انجام بود (نمی‌دانم کدام یک بود). روز چهارشنبه ۲۵ فوریه شاهد سنگ‌پرانی‌هایی در اوایل بعد از ظهر بود که ارتش اسرائیل داشت به بانک عربی در شهر رام الله دستبرد می‌زد. اما این‌جا وضع کاملاً متفاوت بود. هر دو طرف یک جوری آرامش و آسوده بودند، انگار دو طرف یک بازی باشند. هیچ تماس فیزیکی میان ما و سربازان اسرائیلی نبود، مگر تکان و هجوم ناگهانی مردم در صف جلوی رو به روی ارتش. ناگهان از پشت سرم، به سمت مسجد، صدای شلیک گلوله‌هایی را شنیدم که حدس می‌زدم (امیدوار بودم) گلوله‌های مشتی باشند - «نعم یا اخی! الرصاص المطاطی». فکر کردم از آن سمت هم سربازانی به سوی ما می‌آیند. ولی فکر کنم داشتم انعکاس صدای گلوله‌های مشتی شلیک شده از روبرو را می‌شنیدم. یک لحظه، جمعیت اطراف‌ام به هم ریخته و آشفته شد و ضربه‌ای به من خورد. کنترل‌ام را از دست دادم. چند ثانیه وحشت کرده بودم و نمی‌دانستم بالای سرم چه خبر است. اما بلند شدم و به سمت گورستان باب الرحم و مصلی مروان، در سمت چپ قبة الصخره حرکت کردم تا روبروی مسجد الاقصی قرار گرفتم. فکر کردم فضای آن‌جا بازتر و امن‌تر است.

بعد از این‌که نفس‌ام بالا آمد و توانستم بفهم نسبت به بقیه‌ی محوطه جای‌ام کجاست، دوباره به سمت الاقصی و قبة الصخره راه افتادم و متوجه شدم جمعیت آرام‌تر شده است و حتی دارند گفت‌وگو می‌کنند. صف‌های

سربازان اسرائیلی هم شروع به عقب‌نشینی و بیرون رفتن از محوطه کرده بودند. نکته‌ی جالب توجه کل ماجرا این بود که حال و هوایی شاد بر جمعیت حاکم بود، حداقل میان آن‌ها که اطراف من بودند. مردم مسن‌تر عصبانی‌تر و آشفته‌تر بودند. فلسطینی‌ها جوان‌تر حس و حال شاد و طریناکی داشتند - با «یا اخو شرموته» و «گس اتمک»‌هایی که با آهنگ نثار اسرائیلی‌ها می‌کردند. به آسان نگاه کردم. آسان بی‌ابر حالت قطعیتی داشت، یک جور بی‌تفاوتی در آن بود. می‌توانستم صدای ضعیف ماشین‌هایی را که قلعه‌ی مقدس را محاصره می‌کردند بشنوم. دنبال پاکت پلاستیک توی جیبام گشتم که پر بود از خاک مقبره‌ی اصحاب پیامبر. پاکت را از جیبام بیرون نیاوردم. فقط خاک را بین انگشتانم لمس کردم. با بیرون رفتن و عقب‌نشینی اسرائیلی‌ها از حرم شریف، جمعیت آرام آرام شروع به پراکنده شدن کرد. به دنبال جمعیت رفتم و وارد خیابان‌های پیچ در پیچ اطراف محوطه شدم و به سمت هتل‌ام رفتم. داشت دیر می‌شد. باید برمی‌گشتم به هتل‌ام. هانی ابو اسعد تهیه‌کننده‌اش را قرار بود بفرستد دنبال‌ام تا مرا به نابلس ببرند. آن‌جا داشت فیلمبرداری فیلم بعدی‌اش را آغاز می‌کرد.

*

دیگر فرصتی پیش نیامد تا از حرم شریف در طول آن سفر دیدن کنم و بیشتر وقت‌ام را بین نابلس، ناصریه، رام الله و بیت‌المقدس گذراندم. روز دوشنبه یکم مارس از طریق فرودگاه بن‌گوریون فلسطین را ترک کردم تا برای مراسم یادبود ادوارد سعید که دانشگاه کلمبیا تدارک دیده بود به نیویورک برگردم. قبل از این‌که به فلسطین بروم، مریم سعید و عقیل بلگرامی از من خواسته بودند تا مقاله‌ای برای یادبود بنویسم تا در کتاب کوچکی که برای مراسم بزرگداشت تدارک دیده بودند چاپ شود. قطعه‌ی کوتاهی نوشتم و نام‌اش را «جانبداری از سعید» گذاشتم. آن را قبل از سفر به فلسطین برای عقیل بلگرامی ای‌میل کردم. نگران بودم که حتماً به این مراسم یادبود برسم.

خارج شدن از بن‌گوریون به مراتب سخت‌تر از وارد شدن به آن است. احسان، یک راننده تاکسی فلسطینی که دوست‌امین بود، من و فیصل حصابیری را از هتل کریسمس به بن‌گوریون برد. فیصل تهیه‌کننده‌ای در یک شبکه‌ی رادیو تلویزیونی ماهواره‌ای بود که به فلسطین آمده بود تا برنامه‌ای مستند درباره‌ی جشنواره‌ی فیلم رؤیاهای یک ملت بسازد. در اولین ایستگاه بازرسی که به فرودگاه وارد شدیم، سربازان اسرائیلی ما را متوقف کردند و گفتند کنار بکشیم. گذرنامه‌های ما را دیدند و کیف‌ها ما را بازرسی کردند. از من خواستند کوله‌پشتی سبزم را بردارم و بروم روی نیمکتی کنار ایستگاه‌شان بنشینم. چنین کردم. از احسان خواستند در صندوق عقب ماشین و کاپوت ماشین و چهار در ماشین را باز کند و بیاید کنار من بنشیند. به فیصل گفتند با تمام دوربین‌ها و تجهیزات‌اش برود داخل ایستگاه. در همان حال که من و احسان روی نیمکت به انتظار نشسته

و تماشا می‌کردیم، دو سرباز اسرائیلی چند تا سگ شپرد آلمانی و انواع تجهیزات را آوردند و شروع به بازرسی تمام تاکسی احسان کردند.

بعد از یک بازرسی کامل که حدود یک ساعت طول کشید، رهایمان کردند. احسان ماشین‌اش را جلوی ورودی محل پروازها خروجی نگه داشت. خداحافظی کردیم و او رفت. من و فیصل هم به محض این‌که به سالن خروجی رسیدیم خداحافظی کردیم چون او برای حمل وسایل‌اش احتیاج به چرخ دستی داشت و من نگران از دست دادن پروازم بودم. پرواز فیصل به رم بعد از پروازی بود که من از طریق زوریخ به نیویورک داشتم.

صف‌های تمامی ناپذیر و طولانی ماریچی به محض این‌که مسافران وارد سالن خروجی می‌شوند، منتظر آن‌ها هستند. بعد از حدود دو ساعت صبر کردن برای بازرسی کوله‌پشتی کوچک، گذرنامه و بلیطام، نوجوان اسرائیلی مسؤول بازرسی وقتی که وسایل‌ام را برای بازرسی تسلیم او کردم، آشکارا احساس ناراحتی می‌کرد نمی‌دانم به خاطر کلمه‌ی «ایران» جلوی محل تولدم در گذرنامه بود، یا ریش سفیدی که داشتم یا اسم کوچک عربی‌ام یا نام فامیل نامشخص‌ام، یا علایم و مهرهایی که نشان می‌داد به لبنان، سوریه، مصر، امارات متحده‌ی عربی و مراکش رفته‌ام. اما هر چه بود مرا جلوی نوار نقاله‌ی بازرسی الکترونیک رها کرد و داخل جمعیتی از نوجوانان بازرسی ناپدید شد تا بپرسد چه میزانی از بازرسی را درباره‌ی من باید در نظر بگیرد. به زودی فهمیدم که خطر امنیتی که کسانی مثل من برای جهان به طور کلی به وجود می‌آورند کید رنگی مناسبی داشت. تنها مشکل این بود که این نوجوان نمی‌توانست تصمیم بگیرد وضعیت من زرد است یا قرمز. پس از مشورت با همراهان‌اش، به این نتیجه رسید که وضعیت من زرد است به این معنا که فقط دو نینجای نوجوان و یک سگ شپرد آلمانی باید با من می‌آمدند تا مطمئن شوند که هیچ مشکلی درست نمی‌کم.

این دو نوجوان که سگ آلمانی گوش به زنگ‌شان دنبال‌شان می‌آمد، کوله پشتی سبزم را گرفتند (در واقع کوله‌پشتی دخترم پردیس است که وقتی دورش انداخت تا کوله‌ی تازه‌ای بخرم من برش داشتم)، آن را از درون نوار نقاله‌ی بازرسی الکترونیکی عبور دادند تا برای مواد منفجره، سلاح‌های کشتار جمعی و چیزهای شبیه به این بازرسی‌اش کنند و آن را از سوی دیگر گرفتند. از من خواستند همراه‌شان پای یک میز بروم. کوله را گذاشتند روی آن و بسیار به دقت تمام زیپ‌های آن را باز کردند و تک تک وسایل را از آن بیرون آوردند. نبی از این‌ها بسته‌هایی زعفران با اندازه‌های مختلف بودند که از شهرهای مختلف فلسطینی جمع کرده بودم. بقیه عمدتاً لباس‌های‌ام بودند و نسخه‌ای از کتاب «شرق بهشت» جان اشتاین‌بک که داشتم می‌خواندم و کیسه‌ی خمیر دندان، مسواک و مقداری از داروهای‌ام از جمله لیپیتور ۲۰ میلی‌گرمی ارزشمندی که بعد از عمل قلب بزم برای کلسترولم می‌خوردم (پرواکول ۴۰ میلی‌گرمی که قبلاً می‌خوردم کاملاً بلامصرف بود و بدم را داشت نابود می‌کرد).

نوجوانان اسرائیلی وسایل‌ها را با سخاوت روی میز پخش و پلا کردند و همه‌ی فرودگاه می‌توانستند ببینندشان و سگ آلمانی مشکوک‌شان می‌توانست آن‌ها را بو بکشد و بررسی کند. یکی از نوجوانان فلزیابی در آورد که یک جور گوش بند بهداشتی بالای آن بود و آن را از روی وسایلم عبور می‌داد. به طور تصادفی یکی از لباس‌های زیر رنگ وارنگ‌ام را بر می‌داشتم. نوجوان سوم ملاحظه‌کاری که از اول مسئول رسیدگی به من نبود پرسید کجا می‌روم. به محض این‌که گفتم نیویورک فهمید که با این کد رنگ و سطح خطر جهانی که برای بازرسی به من داده‌اند، الآن است که پروازم را از دست بدهم. در همان حال که همکاران‌اش داشتند لباس‌های زیرم را بو می‌کشیدند و خمیردندان‌ام را فشار می‌دادند، گذرنامه و بلیطم را برداشت و با عجله رفت تا مرا چک‌این کند.

به تماشا ایستاده بودم. یکی از نوجوان‌ها که او هم دختری بود، دست‌اش را در جیب کوله‌پشتی‌ام فرو کردم و پاکت پلاستیکی زیپلاک را که در آن خاک فلسطین را گذاشته بودم در آورد. پاکت را گذاشت جلوی سگ آلمان. سگ با شک آن را بو کشید و کمی گیج و حیران به آن نگاه کرد. دخترک پاکت بسته‌بندی شده را باز کرد و مقداری از خاکی را که جمع کرده بودم میان دستکش‌های‌اش گرفت و پرسید این چی‌ست؟ گفتم خاکی است که از مقبره‌ی دو صحابی پیامبر اسلام، عبادة ابن صامت و شداد ابن اوس جمع کرده‌ام. در پاکت پلاستیکی را بست و پشت یک در بسته غیث زد. همکارش آی پاد مرا برداشت و گفت این چی‌ست. گفتم آی پاد. گفت چی توش هست؟ گفتم ام کلثوم، یک دنیا کانتاتای باخ که اگر دوست داشته باشد می‌تواند گوش بدهد، کلی عبد الباسط، بعد ترانه‌های محمد رضا شجریان و عبدالحلیم حافظ، الا فیتزجرالد و کیری تاناکاوا، فیروز، کنسرتوهای پیانوی موتزارت و مجموعه‌ی کاملی از دو جیووانی، هریت فون کارایان با فیلامونیک برلین، سامئل رمی در نقش اصلی و فروچیو فورلانتو در نقش لیپورللو؛ جز این جسی نورمن داشتم که فیئر لستسته لیدر اشتراوس را می‌خواند و چند ترانه‌ی جان لی هوکر، جان کولترین، هاولین ولف، نصرت فاتح علیخان و سیسیلیا بارتولی، اشعار اساعیل خوئی با صدای خودش، «بوی جوی مولیان» مرضیه و بنان، استان گتز و دیزی ژیلسپی و . . . طرف فکر کرد به قدر کافی اسم گفته‌ام. آی پاد مرا برداشت و به سمتی که همکارش با پاکت پر از خاک فلسطین ناپدید شده بود رفت. بی‌هدف آن‌جا ایستاده بودم و نمی‌دانستم چه کنم. «شرق بهشت» ام را برداشتم و تصادفی صفحه‌ای را باز کردم. جایی بود که کیتی ایمز در شب عروسی‌شان شوهرش آدام تراسک را داروی بی‌هوشی داده بود و می‌خواست با برادرش شوهرش چارلز بخوابد. من همیشه فکر کرده‌ام که این تملق فرمانبردارانه‌ی آدام تراسک یک جور پشیمانی بود به خاطر شرکت در قتل آن همه آمریکایی بومی داشت تاوان‌اش را می‌داد - یک جور پیش بینی وجدان گناه‌کار ملتی که کاستر را در زانوی زخمی سرکوب کرده بودند. کتاب را بستم و به اطراف‌ام نگاه کردم. دل‌ام برای بیت‌المقدس تنگ شده بود.

روی لبه‌ی میز نشستم و منتظر سرنوشت‌ام شدم. اطراف‌ام را نگاه کردم. این‌جا شباهت غریبی به یک فرودگاه داشت، اما پادگان یک دژ نظامی فوق‌العاده مستحکم بود که گردان نیروهای بازرسی‌اش با تمام

ورودی‌های ترانزیت با پیش پا افتادگی مشابهی برخورد می‌کردند. آن‌ها تنها با مسلمانان رنگین پوستی مثل من نبود که مثل مواد شیمیایی خطرناک برخورد می‌کردند. با همه این‌طور بودند. «یک» فرد، در بشریت جوهری ما، در این کوره‌ی هراس‌ناک چنان ذوب در پوچی می‌شد که دیگر نمی‌شد شناخت‌اش. چیزی که «اسرائیل» می‌نامند یک حکومت نظامی صرف نیست. یک نظامی‌گری رده‌بندی شده، یک دروغگویی سیستماتیک با خشوتی مندرج در ذات آن که در تار و پود آن تنیده شده است، و در عمیق‌ترین گوشه‌های چیزی که این مردم «روح» می‌نامندش رسوخ کرده است. کاری که اسرائیلی‌ها با فلسطینی‌ها می‌کنند، انعکاسی آینه‌ای در روح خودشان دارد - روحی لکه‌دار، تهی، تبعید شده، و اکنون اشغال شده با ابزارآلات نظامی که دیگر به پریرز برقی زده نشده‌اند. آن‌ها فقط سرزمین فلسطینی‌ها را اشغال نکرده‌اند؛ روح خودشان نیز منطقه‌ای اشغالی است، در تصرف نیرویی مکانیکی که در نابودی خودشان مصمم است. آن‌ها روی حالت خلبان اتوماتیک هستند. آن‌ها این‌اند. هیچ کس چیزی را کنترل نمی‌کند. نیم قرن ضرب و جرح سیستماتیک و کشتار یک ملت دیگر، عمیق‌ترین آثار و علایمش را روی صورت این مردم باقی گذاشته است. شیوه‌ی حرف زدن‌شان، شیوه‌ی راه رفتن‌شان، نحوه‌ی چیز دست گرفتن‌شان، نحوه‌ی سلام کردن‌شان به همدیگر، نحوه‌ی نگاه‌شان به دنیا. یک جور دوپهلویی و دروغگویی مسری در این ابزارآلات هست، یک ابتذال شخصیت که تا اعماق استخوان‌ها و ستون فقرات فرهنگ‌شان رفته است. هیچ ملتی نمی‌تواند آن‌چه را که این‌ها و پدران‌شان و اجدادشان در فلسطینیان از میان برده‌اند از بین ببرد، و در برابر سببیت کردار خودشان مصون بماند. من هراس‌ناک آن‌جا نشسته بودم - از هیچ خطر خاصی نمی‌ترسیدم، از ابزارآلات سنگین مرگ و نابودی که در آن فرودگاه و بیرون از آن در هر سوراخ و سنبه‌ای در فلسطین اشغالی که دیده بودم مرا احاطه کرده بود، نمی‌ترسیدم. من از مثله‌شدن هولناک روح آدمی و تبدیل آن به ترکیبی خاکی از ویروس و خشوتی که انسان را از سادگی یک تماس انسانی، یک نگاه انسانی و یک صدای انسانی باز می‌دارد نمی‌ترسیدم. بشریت در این اقامت‌گاه استعماری کجا به پایان رسید و ماشین آلات کجا شروع شدند؟ آن‌ها فقط مرا در معرض این رفتار تحقیر آمیز ضد انسانی قرار نمی‌دادند. آن‌ها در برابر نام‌ها، گذرنامه‌ها، هویت‌ها و ملیت‌ها موضعی نداشتند. برای آن‌ها تمام انسان‌ها نه بمب بالقوه بلکه بمب‌هایی بالفعل بودند که ابزارهای زمان‌بندی مختلفی داشتند و آماده‌ی انفجار در فواصل زمانی مختلف اما قطعی بودند. چطور ملتی می‌تواند با این ترس زندگی کند و این ترس در وجودش حلول نکند؟ حتی یک صدای خنده نمی‌آمد، حتی یک قدم زدن بی‌خیالانه نمی‌دیدم، هیچ کس برای عزیزی که از او جدا می‌شد نمی‌گریست، هیچ کس از رسیدن یک دوست شاد نبود، مردم برای رسیدن به پروازشان هجوم نمی‌آوردند، هیچ دو بیگانه‌ای با هم نگاه‌های طنزآلود رد و بدل نمی‌کردند. قبل از این که نیویورک را ترک کنم اقتباس اورسن ولز را از «محاکمه»ی کافکا (۱۹۶۲) دیده بودم - و احساس می‌کردم من میان آن هزارتوی کابوس‌وار سایه‌های فروروده و دیوانگی‌های گمراه‌کننده بودم. دست راست‌ام را بلند کردم و آرنج چپ‌ام را لمس کردم. در همان حال به خودم نگاه کردم. مثل مرده می‌بخ کرده بودم.

دیگر تقریباً مطمئن بودم که پروازم به زوربخ را از دست خواهم داد. نوجوانی که آی پاد مرا برده بود دستِ خالی برگشت و از من خواست که وارد دکه‌ای در گوشه‌ای میز بشوم. وسایل و کوله‌پشتی‌ام را روی میز رها کردم و به دنبال او رفتم. از من خواست که کمر بندم را در بیاورم و شلوارم را پایین بکشم. چنین کردم. پسرک به شرمگاهام دست زد. به کفش‌هایم نگاه کردم. شدیداً نیاز به تمیزکاری داشتند. افتتاح بودند. حدود یک سال پیش در کارمل کالیفرنیا در مارس ۲۰۰۳ خریده بودمشان، همان زمانی که پرزیدنت بوش به عراق حمله کرد و من تعطیلات بهاره‌ام را در بیگ سور متوقف کردم تا دنبال ایمی گودمن و رادیو پاسیفیکا بگردم که اخبار را دنبال کنم. پسرک - که شبیه پسر خودم کاوه بود، هر چند کمی جوان‌تر و پوست کلفت‌تر از سن‌اش می‌نمود - کمر بندم را تا کرد و جلوی چشم‌هایش نگاه داشت. چشم‌هایش خسته بودند. مثل چشم‌های آن دخترک زیبای سرباز اسرائیلی که در حرم شریف دیده بود، سبز نبودند. چشم‌هایش رنگ نداشت. فقط خسته بودند. گونه‌های استخوانی و صورت لاغر نشان می‌داد که مدت زیادی سر کار بوده است. پیراهن سفیدش از زیر شلوار خاکستری‌اش بیرون زده بود. کمر بند سیاه براقی داشت. کفش‌هایش نیاز به برق انداختن نداشت. امروز کی از خواب بیدار شده بود؟ یک مسوول بار فلسطینی در هتل کریسمس بود که می‌گفت هر روز برای این‌که از خانه به محل کارش برسد پنج ساعت توی راه است که بدون بازرسی‌های نظامی این راه یک مسیر اتوبوس روی نیم ساعته بود. می‌گفت گاهی اوقات مجبور می‌شود ایست بازرسی‌ها را رد کند و راه‌های دیگری پیدا کند، خطر گرفتار شدن توسط ارتش اسرائیل را به جان بخرد تا به موقع سر کارش حاضر شود. پسرک نوجوان اسرائیلی که مسوول ارزیابی خطری بود که برای دنیا داشتم کمر بندم را برگرداند و خواست کفش‌هایم را در بیاورم. ضمن این‌که شلوارم را چسبیده بودم خم شدم، بند کفش‌هایم را باز کردم و آن‌ها را به او دادم. داشتم کمر بندم را می‌بستم که دخترکی که پاکت پر از خاک فلسطین‌ام را برده بود، سرش را فرو کرد تو و گفت دنبال‌اش بروم. دنبال‌اش راه افتادم، با یک دست به شلوارم و دستِ دیگر به کمر بندم. کفش‌هایم پشت سرم برای بازرسی پیش جوانک خسته‌ی داخل دکه جا مانده بود. زمین فرودگاه سرد بود. احساس ضعف بدی داشتم و سرم بدجوری درد می‌کرد.

رفتم و روی لبه‌ی میز کمر بند به دست نشستم. در همان حال سعی می‌کردم جلوی افتادن شلوارم را بگیرم و به کیسه‌های پخش و پلائی زعتر، پیراهن‌هایم، خمیردندان، و مسواک‌ام نگاه می‌کردم. یادم رفته بود ویتامین E ام را بخورم و فکر می‌کنم کنافه‌ای که در ناصریه خورده بودم برایم خیلی چاق کننده بود. جوانک الآن داشت «شرق بهشت» اشتاین‌بک را ورق می‌زد و به دقت صفحه‌ای را که کیتی ایمز خانه‌ی پدر و مادرش را به آتش می‌کشد بررسی می‌کرد. چه موجود دردسر سازی بود این کیتی ایمز - هر جا می‌رفت آشوب و ویرانی پشت سرش می‌آمد. جوانکی که چشمانی خسته داشت و گونه‌های استخوانی از دکه بیرون آمد و کفش‌هایم را برگرداند و از من خواست بپوشم‌شان. تشکر کردم و خم شدم تا کفش‌هایم را بپوشم. چند دقیقه‌ای طول کشید. وقتی سرم را بلند کردم، سرم گیج شد و چشمانم سیاهی رفت. وقتی مدتی می‌نشستم و ناگهان بلند می‌شوم این اتفاق برایم می‌افتد. چند دقیقه‌ای طول کشید تا بینایی و تعادل‌ام را به دست بیاورم.

حالا متوجه شدم تمام وسایل ام، زعتر و بقیه‌ی چیزها را دوباره داخل کوله بسته‌بندی کرده بودند. پرسیدم: «خاکِ عبادة ابن صامت و شداد ابن اوس کجاست؟» دخترک گفت: «توی کیف‌تان» گفتم: «آی پادم؟» گفت: «توی کیف‌تان». راهی برای مطمئن شدن نبود، به نظر نینجایی قابل اعتماد می‌رسید. داشتم کمربندم را می‌بستم که جوانک ملاحظه‌کار سوم به سرعت به سمت من آمد و گذرنامه و کارت پروازم را همراه داشت. دخترک گفت: «دنبال من بیایید». از دو جوانک دیگر تشکر کردم، کوله‌پشتی سبزم را برداشتم، به سگ آلمانی نگاهی کردم که وفادارانه کنار همکارانش ایستاده بود و دنبال دخترک ملاحظه‌کار راه افتادم. سه چهار تا ایست بازرسی دیگر پیش روی من بود. اما دخترک مرا از همه‌ی آن‌ها رد کرد. من در همان حال سعی می‌کردم دکمه‌های شلوارم را ببندم و کمربندم را محکم کنم. در آخرین ایست بازرسی، دخترک گذرنامه و کارت پروازم را به من داد و چیزی گفت شبیه: «سفر خوبی داشته باشید!» (یا حداقل فکر می‌کنم یا امیدوارم این را گفته باشد). تشکر کردم و به سرعت از آخرین ایست بازرسی رد شدم. یک خانواده‌ی هفت نفری - زن و شوهری جوان و پنج فرزندشان که همه پسر بودن و یارمولکه به سر داشتند - جلوی من بودند. مادر آستن بود و پدر داشت زیر لب چیزی زمزمه می‌کرد. بچه‌ها برگرهای مک‌دونالد می‌خوردند. فکر می‌کنم مک‌دونالد برای این‌ها همبرگر کوشر می‌سازد. شدیداً احساس ضعف داشتم.

خوشبختانه گیت به آخرین ایست بازرسی نزدیک بود. وقتی بالاخره وارد هواپیمای شدم، همه داشتند به خاطر معطل نگه داشتن‌شان به من چپ‌چپ نگاه می‌کردند. کاش می‌دانستم چطور به عبری می‌شود گفت ببخشید. اما نمی‌توانم از مسافران ظاهراً اهل بروکلین بودم.

یک ساعت بعد همه به سلامت از روی مدیترانه عبور کرده بودیم و من هول برم داشته بودم. پاکت پلاستیکی زیپ‌لاک که پر خاکی بود که از مقبره‌ی صحابه برداشته بودم کجا بود؟ بلند شدم و به آرامی کوله‌پشتی دخترم را از بالای سرم برداشتم. مردم اطراف‌ام با شک به من نگاه می‌کردند. همه چیز به هم ریخته بود. یک کیسه زعتر لای بخش بیستم «شرق بهشت» اشتاین‌بک چپانده بودند، درست همان جایی که کیتی ایمر خطرناک مشغول زهر دادن به خانم فی خوش قلب بود تا روسپی‌خانه‌اش را به ارث ببرد. چه موجود دردسرسازی بود این کیتی ایمر؟ برای من خانم فی الگوی ملایمت و اوج درستکاری اخلاقی بود. اصلاً نمی‌توانم کسانی را که سعی می‌کنند کیتی ایمر را «بفهمند» تحمل کنم. چیزی نیست که آدم بخواهد بفهمد. این زن اهریمن محض است. همین. عجب بلبشویی - و هیچ اثری از پاکت پر از خاک فلسطین‌ام نبود. دست‌ام را به سمت کوچک‌تر کوله‌پشتی دراز کردم. زیپ‌اش را باز کردم. آن‌جا، پاکت خاک فلسطین، میان کیسه‌های پر از زعتر بیت‌المقدس، رام الله، ناصریه و نابلس بود. بوی خاک خیس و زعتر معطر می‌داد. بستم‌اش و همان‌جا که بود گذاشتم‌اش. چشم‌های‌ام را بستم و سعی کردم استراحت کنم. مسافران دیگری که اطراف‌ام بودند بی‌امان حرف می‌زدند. حرف‌های‌شان ترکیبی از انگلیسی نامفهوم بروکلین و عبری بود. آی پادم را برداشتم و روشن‌اش کردم. هیچ نشانه‌ای از فایل‌های‌ام نبود. دکمه را بالا و پایین کردم. هیچ چیز نبود. ای پاد و حافظه‌ی موسیقی‌اش را کاملاً پاک کرده بودند.

خاموش‌اش کردم و گذاشتم‌اش توی کیف‌ام. چشمان‌ام را بستم و سعی کردم همه‌ی صداهای اطراف را محو کنم. خلبان ما با لهجه‌ی بروکلینی گفت: «ما اکنون در ارتفاع ۳۵۰۰۰ پایی هستیم».

*

برای مراسم یادبود ادوارد سعید در دانشگاه کلمبیا، روز سوم مارس ۲۰۰۴ به موقع رسیدم. جمعیت زیادی آمده بودند و بسیاری از دوستان ادوارد سعید هم جمع شده بودند. نادین گوردیر هم آن‌جا بود، با دنی گلوور، ونسا ردگریو، سلمان رشدی، و دانیل بارنویم. اما در تمام طول مراسم، که کشیش دانشگاه‌مان، جونل‌نل دیویس بر آن نظارت داشت، تمام چیزی که به ذهن‌ام می‌رسید، مخصوصاً وقتی چهره‌ی ادوارد سعید را روی صفحه‌ای که داشتند فیلمی مستند را درباره‌ی او نشان می‌دادند می‌دیدم، یک کار ناتمام بود که با خاکی که از فلسطین آورده بودم داشتم و اکنون در کوچکترین جیب کوله‌پشتی سبزم بود.

*

روز سه شنبه ۲۰ جولای ۲۰۰۴، از نیویورک به بیروت پرواز کردم. به همراه یک گروه لبنانی و فلسطینی جوان مسافرت می‌کردم که در اردوهای پناهندگان فلسطینی به طرق مختلف فعال بودند اما مخصوصاً کارشان استقرار مراکز فرهنگی جوانان بود. آن‌ها مرا دعوت کرده بودند تا به همراهشان بررسی کنم آیا می‌شود بخشی از پروژه‌ی فیلم فلسطینی‌مان، رؤیاهای یک ملت، را به اردوگاه‌ها ببریم. این بیشتر به یک مأموریت مقدماتی و اکتشافی شبیه بود تا بینیم چه چیزهایی لازم است و چه تجهیزات و زیرساخت‌هایی مورد نیاز است. جشنواره‌ی فیلم لوکارنو مرا دعوت کرده بود که عضو هیأت داوران‌شان در ماه اگوست باشم و سخاوت‌مندانه پیشنهاد کرده بودند که هزینه‌ی سفرم به لبنان و سوریه را برای دیدار از اردوگاه‌های پناهندگان فلسطینی را برای کارشان پرداخت کنند. اوایل غروب سه شنبه فرودگاه بین‌المللی نیوآرک لیبرتی را ترک کرده بودم و چهارشنبه‌ی بعد در بیروت، پس از توقفی کوتاه در پاریس، حدود ساعت ۱:۳۰ بعد از ظهر به وقت محلی به زمین نشستم. من به همان کوله‌پشتی سبز همیشگی‌ام سفر می‌کردم و در یکی از کوچک‌ترین جیب‌های‌اش کیسه‌ی پلاستیکی حاوی خاک فلسطین را به همراه داشتم. قبل از ترک نیویورک از مریم سعید اجازه خواسته بودم که این خاک را روی قبر ادوارد سعید بگذارم و او هم لطف کرده و این اجازه را داد.

یک دوست فلسطینی، راشا سلتی، آمد فرودگاه دنبال‌ام و دو هفته با هم اطراف لبنان و سوریه سفر کردیم، به اردوگاه‌ها سر زدیم، فیلم نشان دادیم و ارزیابی مقدماتی چیزهای مورد نیازمان را انجام دادیم. زمانی که لبنان بودیم و بین سفرهای‌مان به اردوگاه‌های اطراف بیروت - صبرا و شتیلا، مار الیاس و برج البراجنه - روز یکشنبه ۲۵ جولای ۲۰۰۴، حدود ۳:۳۰ بعد از ظهر، من و راشا سلتی ماشین را از جولی هتل می‌فلاور

در مرکز شهر بیروت کرایه کردیم و به سمت روستای برومانا رفتیم. در جیب راست کتام پاکت پلاستیکی زیپلاک حاوی خاک را داشتم که از فلسطین با خود آورده بودم.

ماشین راه‌اش را اطراف بیروت راع در نور بعد از ظهر که داشت شدت ظهرگاهی‌اش را از دست می‌داد پیدا کرد. در روح برهنه‌ی بیروت چیزی معلق است که از پایان جنگ داخلی لبنان جان به در برده است. روزی که به بیروت رسیدم، جت‌های شکاری اسرائیلی روی شهر پرواز کرده بودند و دیوار صوتی را شکسته بودند. آن روز راشا به من گفت: «انگار آسمان را بی‌سیرت کرده‌اند». با چشم برهنه‌ی من، که خالی از خاطره‌های تلخ خود بیروتی‌ها از تاریخشان است، بیروت یک کلوچه‌ی هزارلایه است از بیچارگی‌های در هم تنیده با لایه‌های خامه‌ای شیرین از امید. اگر یک گاز از بیروت بزنی، نمی‌دانی باید با شادی‌شان بخندی یا از درد و غم‌شان گریه کنی. بیروت هنوز از نگاهی آسیب‌شناسانه شهری فرقه‌گراست، اما چیزی در دل این فرقه‌گرایی امیدگل دادن و به بار نشستن رواداری دینی را دارد. از مهمانی‌های خصوصی گرفته تا کارکنان یک هتل متوسط، می‌توان تعامل یک برش از جامعه‌ی لبنانی را دید - سنی‌ها، شیعیان، مسیحیان، و آته‌ایست‌های خوشبختی که همه یک غذا را می‌خورند، با یک تقدیر می‌ستیزند، ترس‌ها یکسانی را در خاطر دارند، امیدهای مشابهی را می‌پروراندند، و یک سرنوشت را می‌سازند و در عین حال از هویت‌های فرقه‌ای سخن می‌گویند جوری که انگار دارند درباره‌ی مردمی دیگر روی سیاره‌ای دیگر حرف می‌زنند.

بیروت به عنوان یک شهر ترکیبی عجیب از ابتدالی پست مدرن و یک حس عمیق ترازدی آتشی مزاج است که سراسر چهره‌اش نگاشته شده. خاطره‌های کهن از جنگ داخلی - ساختمان‌های ویران شده، جای گلوله‌هایی که روی نمای ساختمان‌های مخروبه و مترک زیگزاگ رفته‌اند، تصویرها و مجسمه‌های شیخ‌ها و شارلاتان‌های برجسته، اردوگاه‌های پناهندگان فلسطینی که آکنده از فقری وجدان‌آزارند، روشنفکران جوان حرفه‌ای که جشنواره‌های هنری به زبان فرانسه برگزار می‌کنند - با مرکز شهر بیروت نخست وزیر حیرری که با تکبر و بیهودگی بر پا شده‌اند تا توجه تجارت‌های پرسود و سعودی‌های کشورهای خلیج را به این‌جا معطوف کند. بیروتی‌های سکولار بیزارند از این‌که از آن‌ها پرسی مذهب‌شان چیست. آن‌ها معتقدند سیاست سکولار و مترقی‌شان ورای مذهب و پرورش خانوادگی‌شان است - و کم‌ابیش چنین هستند. آموزش فراگیری درباره‌ی روشنفکران عمومی برجسته‌شان رونق دارد، افرادی مثل فواض طرابولسی یا الیاس خوری، که همه‌ی فرقه‌گرایی‌ها را به چالش می‌گیرد و تصویری از جهان عرب و مسلمان، و ورای آن تمام جهان را به طور کلی، تبیین می‌کند که فوق‌العاده وسیع است و در آن نوعی جهان‌وطنی فرهیخته را جای می‌دهد. با این حال، از ویژگی‌های مشرب استدلالی لبنانی‌های یکی همین سیاست‌گریزی هویتی است که بسیار فراتر از قلمروها و محدوده‌های خرد خودشان است. دروزیان چنین کرده‌اند، مارونی‌ها هم این کار را کرده‌اند، ارتدوکس‌های یونانی، شیعیان، سنی‌ها و ارمنی‌ها نیز چنین بوده‌اند. اما اگر بتوانید چند دقیقه با این‌ها تاب بیاورید تا در میان یک رستوران ارمنی رها شوند، بهترین‌های آن‌ها (که غذای‌شان باشد) بر بدترین‌های آن‌ها (که سیاست

فرقه‌گرایانه‌شان است) غلبه می‌کند. بیروت همیشه مرا یاد تهران زمان شاه می‌اندازد - فقر فراگیری که جان شهر را از یک طرف به یغما می‌برد و از سوی دیگر مراکز خریدی که به طرز زنده‌ای مرفه و متمول‌اند، و ساختمان مجلل و خیره‌کننده‌ی مسجدی عظیم بر آن‌ها مشرف است. هزینه‌ی این‌ها را شخص نخست وزیر حریری داده است و تظاهر می‌کند که با این کار گوشه‌ی چشمی هم به ایاصوفیه دارد و در عین حال ادعا می‌کند که بلندترین مناره‌ی جهان را دارد! (حریری و شاه سابق ایران نه تنها در قد کوتاه‌شان مشترک بودند بلکه علاقه‌ی مشترکی در تمایل به برافراشتگی معماری برای جبران پیش از حد آن عقب ماندگی‌ها نیز داشتند). فکر می‌کنم وقتی این مسجد تمام شود، پیودگی متبخرانه‌ی مسجد حسن دوم در کازابلانکا، همتایی برای خود خواهد یافت. بیروت پر است از مساجد، کلیساها و کلیسه‌های فوق‌العاده زیبا. این غول آسیای، مانند بقیه‌ی پول‌هایی که حریری از سعودی‌ها می‌گیرد، اندازه‌ی آن بناها را خرد خواهد نمود و سایه‌ای نازیبا بر روح نفیس آن بناها می‌اندازد.

وقتی داشتیم از محدوده‌ی شهر بیروت به سمت کوه‌ها می‌رفتیم، خورشید داشت ملایم‌تر می‌شد. بیروت هر چند برای یک کلان‌شهر بزرگ فوق‌العاده تمیز است، اما شهر سالمی نیست. انگار هر لحظه قرار است منفجر شود. اما آن زندگی‌ای که در دل آن خطر در کمین در بیروت حفظ می‌شود و جزئیات رستوران‌های کوچک و متواضعانه (نه گران و مبتذل) خود معترف یک وضع کج‌دار و مریز است. جاده‌ای که از بیروت به سمت برومانا می‌رود از میان قدیمی‌ترین و فقیرترین محله‌های شهر عبور می‌کند، و راشا بیروت را از آشپزخانه‌ی آپارتمان‌اش در ایست ویلیج نیویورک بهتر می‌شناسد. اول از کنار سوق الأحد، یکشنبه بازاری رد شدیم که به گفته‌ی راشا آخرین گروه کارگران مهاجر از سوریه و سری لانکا برای خرید به آن جا می‌روند. کارگران مهاجر در لبنان فراوان‌اند. به عنوان مثال، شتیلا، دیگر منحصر به پناهندگان فلسطینی نیست. فقرای مهاجر سوری، مصری، عراقی و حتی بنگلادشی به شتیلا آمده‌اند و در سرنوشت آوارگان فلسطینی سهیم‌اند (البته به جز این‌که فلسطینی‌ها توسط فالانژیست‌ها از سوی اسرائیلی‌ها قتل عام شدند). بعد از سوق الاحد، از جسر البشا (که پلی است روی رود بیروت) رد می‌شویم، و بعد وارد جاده‌ای شدیم که النبع را از یک منطقه‌ی صنعتی قدیمی به نام سن الفیل (دندان فیل) جدا می‌کند (دلیل این نام‌گذاری ظاهراً این است که بازمانده‌های ماموت‌های ماقبل تاریخ را در این جا یافته‌اند). برای بیرونی‌های بومی، تبع یادآور یک منطقه‌ی صنعتی دیگر قبل از جنگ داخلی است، که طبقه‌ی کارگر فقیر در آن جمع می‌شوند و ترکیبی از کارگران لبنانی و مخصوصاً فلسطینی بود. این جاست که بعضی از چپ‌گراها بیشتر سازمان‌دهی‌شان را انجام می‌دادند و این‌جا بود که در آغاز جنگ داخلی لبنان مردم فقیر به طور سیستماتیک قتل عام می‌شدند. درست بعد از نبع، رنگ و طعم این شیرینی خامه‌ای شروع به عوض شدن کرد و به هرش ثابت رسیدیم، که یک منطقه‌ی مسکونی بسیار شیک است که نخبگان سیاسی و اقتصادی لبنان در آن جا ویلا دارند.

در میدان مکالس به سمت منصوریه پیچیدیم، که یک منطقه‌ی صنعتی جدید است و محل دانشکده‌ی مدیریت هتلداری تازه‌ای است. بعد از آن از دره‌ای بالا رفتیم که زمانی تل الزعتر، محل قتل عام فلسطینی‌ها، در آن واقع بوده است. اما درست قبل از این‌که بتوانی خاطره تل الزعتر را کاملاً به یاد بیاوری یا فراموش کنی، درست کنار آن بیت مری واقع است که یک منطقه‌ی مسکونی مجلل است. تا این‌جا، هوا به طرز محسوسی تغییر کرده بود - بسیار خنک‌تر، مطبوع‌تر و با آلودگی بسیار کمتر. راشا می‌گفت این‌جا عمدتاً ساکنانی مسیحی دارد اما اخیراً سعودی‌ها و خلیجی‌ها به آن هجوم آورده‌اند.

درست بعد از بیت مری، به رومیه رسیدیم که محل یکی از بزرگترین زندان‌ها کشور است و در آن مجرمان خردسال و بزرگسال محبوس هستند. اندکی بعد از رومیه، به برومانا می‌رسیم که یک منطقه‌ی تفریحی تابستانی است که حدود یک ساعت از مرکز شهر بیروت فاصله دارد. توسعه‌ی شهری بیروت به تدریج به این‌جا هم رسیده است تا جایی که مردم در برومانا یا رومیه تمام سال زندگی می‌کنند و برای کار به بیروت می‌روند. لحظاتی قبل از این‌که وارد برومانا شویم، یک مرسدس بسیار گران‌قیمت با شماره‌ی سعودی به سرعت از کنارمان رد شد و از پهلوی صفی از ماشین‌های طرف مقابل عبور کرد. راننده‌ی ما به زحمت و با هول و هراس توانست جلوی تصادف را بگیرد. این دقیقاً روبروی مدرسه‌ی دوستان کویکر بود که به گفته‌ی راشا، ادوارد سعید در سال ۱۹۹۸ سخنرانی مراسم فارغ التحصیلی‌اش را ایراد کرده بود.

من از بیروت به سامی کورتاس، برادر مریم سعید، تلفن زده بودم. او با مهربانی پیشنهاد کرده بود که بیاید بیروت دنبال‌ام اما نمی‌خواستم بیش از این‌که تا به حال به او تحمیل کرده بودم، زحمتی برای‌اش درست شود و گفتم که تا کسی می‌گیریم. وقتی وارد برومانا شدیم، به سامی تلفن زدیم و ترتیبی دادیم که او را نزدیک هتل گراندز هیل که درست در حاشیه‌ی جاده‌ی اصلی است، سوار کنیم. او ما را به سمت «مدافن جمعیه اصحاب الکویکر» راهنمایی کرد که یک گورستان کوچک بود که جلب توجهی نمی‌کرد و کنار جاده‌ی پیچ در پیچ برومانا واقع بود. دروازه‌ی گورستان قفل بود و سامی کورتاس کلیدش را داشت. او دروازه را باز کرد، و من و راشا به دنبال او از یک پلکان وارد باغی کوچک، محصور و بسیار زیبا شدیم. باغ پر بود از درختان کاج خاص کوهستان‌های مین. میان درختان کاج، ترکیبی از درختان انگور، بوته‌ها و گل‌های مختلف دیده می‌شد. قبرهایی در سراسر باغ بدون هیچ نظم خاصی پراکنده بودند و بلافاصله چشم ملاقات‌کننده را می‌گرفت. چند قدم به دنبال سامی کورتاس رفتیم تا پای قبری درست در سمت چپ پلکان ورودی باغ متوقف شد. با دست راست‌اش به سمت قبر اشاره کرد و گفت: «این جاست.» جای قبر بسیار ساده و ظریف بود و بی‌تکلفی لطیفی داشت. قبر با دو سنگ گرانبه‌سیاه علامت‌گذاری شده است - یکی عمودی و یکی افقی و تاریخ تولد و وفات ادوارد ودیع سعید به عربی و انگلیسی روی آن حک شده است. اولین چیز قبر که توجه‌ام را جلب کرد این بود که روی‌اش به سمت شرق است. تزئیناتی مناسب داشت. سمت چپ قبر، وقتی از جلو به آن نگاه کنی، یک درخت زیتون فوق العاده زیبا و کهنسال هست که تقریباً مثل یک بونسای (یک درخت کوچک

ژاپنی) با اندازه‌ای بزرگ به نظر می‌رسید که در بستری از گل‌های زرد و نارنجی شکفته شده واقع بود درست مثل زمانی که در ماه جولای به این‌جا آمده بودیم. سامی کورتاس به ما گفت که مریم سعید این نشانه‌ی منحصر به فرد فلسطین را در آرامگاه ادوارد سعید کاشته است. این قبر به سادگی از سایر قبرها قابل تشخیص است به خاطر گرانیتهای سیاه عمودی و افقی‌اش که آن را از بقیه جدا می‌کند. بقیه‌ی سنگ قبرها از مرمر سفید هستند و به طور افقی نصب شده‌اند. به یاد آخرین جمله‌ی زندگی‌نامه‌ی ادوارد سعید افتادم: «با این همه ناهنجاری در زندگی‌ام، در واقع یاد گرفته‌ام که دور افتاده بودن را ترجیح دهم». در سمت چپ درخت زیتون، یک درخت انجیر بسیار بزرگ است که کنار پلکان را می‌پوشاند و زمانی که ما آن‌جا بودیم میوه‌های رسیده و درشتی داشت؛ و پایین پلکان در سمت دیگر، درخت انگور پر برگ و باری بود. برگشتم و پشت سرم را از زاویه‌ی قبر ادوارد سعید نگاه کردم. منظره‌ای وسیع از کوه لبنان - آرام، مطمئن و پایدار - دیده می‌شد.

حالا دیگر حدود ساعت‌های پنج یا شش بعد از ظهر بود و سه نفری بالای قبر ادوارد سعید، زیر سایه‌ی مجموعه‌ی خاطرات و احساساتی بسیار گران‌بها ایستاده بودیم که به سختی می‌شد از آن‌ها دل کند. از آن لحظات فقط حرکت آرام دست سامی و صدای لطیف‌اش را به خاطر دارم که گفت: «این جاست». و آن‌جا بود. پاکت پلاستیکی زیپ‌لاک را از جیب‌ام در آوردم و بازش کردم. مقداری از خاک را بیرون آوردم و به سامی دادم. دست‌ام داشت می‌لرزید. دست او استوار بود. سامی خاک را روی بستر گل‌ها پاشید. مشتی دیگر از خاک را به راشا دادم و او هم همان کار را کرد. بقیه‌ی خاک را کف دست خودم خالی کردم و میان گل‌ها و درخت زیتون پاشیدم و بعد پاکت پلاستیکی را تکان دادم تا همه‌ی خاک روی زمین بنشیند. پاکت پلاستیکی را توی جیب‌ام گذاشتم و به قبر ادوارد نگاه کردم. از او به خاطر این قطعه از میراث کهن مسلمان‌ام طلب بخشایش کردم. می‌دانم که به من می‌خندید. «پروفیسور دباشی (همیشه ب را با تشدید ادا می‌کرد)، تو یک پست مدرن فرهیخته هستی». و به محض این‌که اعتراض می‌کردم می‌گفت: «نگران نباش، این کلمات را من خودم وضع کرده‌ام». سنگ قبرش حسابی تمیز بود. طمأنینه‌ای از آن می‌تراوید، یک زندگانی خوب زیسته. یاد محمود درویش افتادم: «این‌جا زمان حالی هست که گذشته در آغوش‌اش نگرفته.»

یک رشته نخ نقره‌ای حروف صفحه‌ی شب را از درخت شاه توت فرو می‌باراند
 تنها پروانگان هستند که بر دلیری ما نورافشانی می‌کنند
 که به عمق الفاظ غریب می‌پریم.
 آن مرد محکوم پدر من بود؟
 شاید بتوانم از عهده‌ی زندگی‌ام در این‌جا بر بیایم.
 شاید بتوانم حالا خودم را بزایانم
 و حروفی دیگر را برای اسم‌ام انتخاب کنم.

به جلو خم شدم و سر سنگ قبرش را بوسیدم. نشستم و دعایی را زمزمه کردم. دل‌ام برای‌اش تنگ شده بود. فکر می‌کردم در گام زدن‌ها و پرسه‌های‌ام در جهان بزرگ‌ام، چیزی گم شده بود، مثل گم کردن یک عصا، یک قطب‌نما، یک ستاره‌ی راهنما، کهنکشان راه شیری. «برای من، خواب مرگ است»، به یاد طعنه‌های‌اش در «خارج از مکان» افتادم. به پا خاستم و به دنبال دوستان‌ام از باغ بیرون رفتم. راشا پرسید: «می‌خواهی عکس بگیری؟» گفتم: «نه» و از پله‌ها بالا رفتم.